

گورگناهان

دکتر نادر فضلی

موسسه فرهنگی نبأ

بسم الله الرحمن الرحيم

خادمان مسجد النبی از آخرین کسانی که در مسجد مانده بودند خواستند تا حرم نبوی را ترک کنند. تاریکی شب همه جا را پوشانده بود و کوچه‌های مدینه کاملاً خلوت شده بود. کورسوی چراغهای روشن معدودی از خانه‌ها حکایت از آن می‌کرد که شهر کم‌کم به خواب می‌رود. روزهای آخر ماه بود و هوا کاملاً تاریک. سوسوی ضعیف ستارگان آسمان نمی‌توانست جای روشنایی مهتاب را بگیرد. نسیم ملایمی می‌وزید و هوا کاملاً معتدل و لذت بخش بود.

حامد از آخرین افرادی بود که از مسجد بیرون آمد. مسیر خانه‌اش از کوچه بنی هاشم می‌گذشت. اما او به طرف قبرستان بقیع به راه افتاد. سعید دوست حامد، بیرون مسجد پشت دیواری پنهان شده، حامد را زیر نظر گرفته بود. همینکه

حامد به طرف گورستان رفت، سعید هم به تعقیبش پرداخت. تاریکی شب به او کمک می‌کرد تا دیده نشود. البته حامد هم توجهی به اطراف نداشت و غرق افکار خودش بود. او آرام و با قدمهای شمرده حرکت می‌کرد و گویا زیر لب کلماتی را زمزمه می‌نمود. در پیمودن فاصله میان مسجد و گورستان شتاب نمی‌ورزید، اما همینکه به بقیع رسید گویا که تاخیری در کارش پیش آمده باشد بر سرعت قدمهایش افزود. سعید هم ناگزیر سرعت گرفت تا از او دور نماند.

حامد از میان قبرها گذشت و جلوتر رفت تا به اواخر گورستان رسید و همانجا ایستاد. وجود تک درخت نخلی که در نزدیکی حامد بود، به سعید کمک کرد تا پشت آن پنهان شده و دیده نشود. هاله‌ای از غم در چهره حامد موج می‌زد اما ابداً نمی‌ترسید. بر عکس سعید به شدت می‌ترسید. او هیچگاه جرأت نکرده بود در تاریکی شب به گورستان بیاید. سکوت سهمگین و مرگبار، تاریکی دهشت‌زا، وجود قبرهای اطراف، افکار هراس‌انگیز و وحشت‌زا، ترس از مرگ و مرده‌ها چنان هول و هراسی به جان سعید انداخته بود که مرتب اشباح ترسناکی را در خیال مجسم می‌کرد و بر وحشتش می‌افزود.

مرتب خودش را نفرین می‌کرد که چرا به تعقیب حامد پرداخته است. فراموش کرده بود که به ابن عباس، استاد بزرگوارش قول داده بود که در اطاعت فرمان او، این کار را خواهد کرد.

به هر صورت افکار آزار دهنده، سعید را راحت نمی‌گذاشت. شدت وحشت او چنان بود که تصمیم گرفت هر چه سریعتر برگردد. اما ناگهان دید که حامد به کنار گوری رفت، از زیر خاک بیلچه‌ای بیرون آورد و مشغول کندن زمین شد. سعید یادش آمد که به چه منظوری سایه به سایه حامد را دنبال کرده است. از سوی دیگر حس کنجکاویش بر حس ترس او غلبه کرد. کوشید بر اعصابش مسلط شود و وحشت را از خود دور کند. باید صبر می‌کرد تا به چشم خود می‌دید که حامد چه می‌کند. او باید کارهای حامد را به اطلاع استادش می‌رساند.

حامد در معرض اتهام بزرگی بود. یا باید آن اتهام ثابت می‌شد و یا باید حامد تبرئه می‌گشت. برای رد یا اثبات اتهام او وجود شاهدهی که به چشم خود ببیند که او چه می‌کند ضروری بود. هر چند سعید می‌کوشید که خودش را آرام کند ولی از شدت هیجان قلبش به تند می‌تپید، طوری که خودش صدای تپش تند قلبش را به خوبی می‌شنید. ترس و تعجب

سعید زمانی بیشتر شد که شنید حامد ضمن کندن زمین با خودش حرف می زند. سعید کمی جلوتر آمد و گوشش را تیز کرد، شنید که حامد با خود می گوید:

من نمی دانم چرا مردم از مرده ها می ترسند. ترس از مرده ها احمقانه است. بسیاری از آدمهای زنده ترسناکتر و خطرناکتر از مرده ها هستند. باید از آنها ترسید. اما کسی از ایشان نمی ترسد. از مرده ها می ترسند که نباید بترسند. علت ترس مردم از مرده ها به خاطر وحشتی است که از مرگ دارند. می ترسند که خودشان هم بمیرند. اگر کسی از مرگ نترسد از مرده ها هم هراسی به دل راه نمی دهد. وحشت از مردن هم زمانی کم می شود که انسان یقین بداند که او هم می میرد و جایگاهش زیر این خاک خواهد بود. اگر پیوسته به یاد مرگ باشی از مردن نمی ترسی. من از مرگ نمی ترسم، پس از مرده ها هم وحشتی ندارم. برای همین جرأت می کنم تا در شب تاریک به گورستان بیایم و کارم را بکنم. اگر از مرگ و مرده می ترسیدم نمی توانستم این کار را انجام دهم.

سعید می پنداشت حامد برای آن با خودش حرف می زند که از ترس خود بکاهد تا به خودش جرأت دهد کارش را بدون

واهمه انجام دهد. اما چنان آرامشی در لحن حامد بود که این گمان سعید را رد می کرد. از آن سو، صدای کندن زمین، آمیخته به سخن گفتن حامد در سکوت سنگین گورستان، چنان طنین ترسناکی ایجاد کرده بود که دست و پای سعید از ترس سست شده بود. کم مانده بود از شدت وحشت قالب تهی کند. حس و حال ایستادن نداشت. دیگر توان نداشت تا صبر کند. با خودش اندیشید: من آنقدر که بتوانم به استاد بگویم شایعه مربوط به حامد درست است، از کارهای او دیده ام. بیش از این دیگر لازم نیست اینجا بایستم. برمی گردم و هر چه دیده ام به استاد می گویم.

سعید پس از این فکر، بی صدا و به سرعت از گورستان گریخت. نفهمید راه را چگونه پیمود. وقتی به خود آمد که دید نزدیک مسجد النبی است. نفس راحتی کشید و به سوی خانه اش به راه افتاد. او به چشم خودش دیده بود که حامد به گورستان رفته و در دل شب به کندن گور پرداخته است. اما پایان کار حامد را ندیده بود. سعید یقین داشت که بعد از آن چه شده است. به خیال خود، لزومی نداشت تا دنباله کارهای حامد را ببیند.

با آنکه شب تا دیر وقت بیدار بود، ساعتی پیش از طلوع فجر از خواب بیدار شد. فوراً از بستر برخاست، از اتاق بیرون آمد. نسیم دل‌انگیز سحرگاهی خستگی ناشی از کم خوابی دیشب را از تنش بیرون کرد. وضو ساخت و آماده شد تا به مسجد برود. از خانه تا مسجد راه زیادی نبود. در مسیر، استشمام هوای پاک و روح پرور سحر که بوی بهشت را در مدینه پراکنده می‌کرد، نشاط عجیبی به او بخشید. وقتی از باب جبرئیل وارد شد، دید مسجد پر است از جمعیت نمازگزار. هنوز تا اذان صبح وقت باقی بود. عده‌ای مشغول خواندن قرآن بودند. گروهی نماز شب می‌خواندند و برخی هم ذکر می‌گفتند و منتظر بودند. حامد در گوشه‌ای به نماز شب ایستاد. حال خوشی در نماز داشت و خشوع و خضوعش توجه هر بیننده‌ای را جلب می‌کرد.

نیم ساعتی پس از پایان نماز صبح، جمعیت مسجد کاهش یافت. اما عده‌ای از نمازگزاران در گوشه‌ای گرد آمدند تا شاهد و شنونده درس تفسیر ابن عباس باشند. حامد در ردیف جلو نشست. وقتی درس شروع شد با دقت و علاقه تمام گوش

دل به بیانات استاد سپرد. سعید هم در درس حضور داشت. او در ردیف آخر نشسته بود و چشم از حامد برنمی‌داشت. تمام حواسش جلب و جذب حامد بود. از درس هیچ نمی‌فهمید. صحنه دیشب از جلو چشمانش دور نمی‌شد. از آرامش و خونسردی حامد سخت در تحیّر بود.

میان آنچه پیشتر درباره حامد شنیده بود و دیشب به چشم خود دیده بود، با آنچه از حالات معنوی او می‌دید، تناقض آشکاری به چشم می‌خورد. تناقضی که سعید را به سختی رنج می‌داد. تردید‌کننده‌ای هم به جانش افتاده، آزارش می‌داد. او چنان غرق افکار آشفته بود که پایان درس را متوجه نشد. زمانی که همه جمعیت را شنید، دانست که درس پایان پذیرفته است.

درس که پایان یافت، طبق معمول گروهی از شاگردان به گرد ابن عباس حلقه زدند و این بار جلسه پرسش و پاسخ، اما به صورت نسبتاً خصوصی، تشکیل شد. حامد هم در این نشست شرکت داشت و با علاقه مباحث را پی می‌گرفت. توجه ویژه ابن عباس نسبت به حامد به خوبی معلوم بود. شاگردان کم‌کم از محضر استاد مرخص شدند و رفتند. سعید در

گوشه‌ای ایستاد و منتظر ماند. پس از رفتن همه، ابن عباس سعید را فرا خواند و با او به صحبت نشست. سعید ماجرای دیشب را مو به مو برای ابن عباس تعریف کرد. گفت که به چشم خود حامد را دیده است که به قبرستان رفته و مشغول کندن قبر شده است. و افزود که بر اثر ترس زیاد، منتظر نمانده تا ماجرا را تا پایان آن دنبال کند. اما یقین کرده است شایعه‌ای که درباره حامد بر سر زبان برخی از مردم افتاده، درست است. و گفت که حامد در حین انجام کار بسیار آرام و خونسرد بود. ابن عباس از شنیده سخنان سعید سخت به فکر فرو رفت. دقایقی به سکوت گذشت و پس از آن ابن عباس گفت:

سعید! تو دوست حامد هستی و می‌دانم از اینکه حیثیت و آبروی حامد لکه دار شود ناراحت خواهی شد. من می‌خواستم اطمینان ببابم که آنچه بعضی‌ها درباره او می‌گویند درست است یا خیر. آنچه تو گفتی تا حدی خبر را تأیید می‌کند اما متأسفانه تو به چشم خود ندیده‌ای که او نهایتاً چه می‌کند. می‌دانی که تهمت‌هایی که به او می‌زنند بسیار سنگین است و قبول آن دشوار. کفن دزدی گناهی بسیار بزرگ و نفرت‌انگیزترین نوع دزدی است. دزدی کردن از آدم‌های زنده

ناجوانمردی است، اما دزدی کردن از مرده‌ها خیلی پستی و رذالت می‌خواهد. از حامد بسیار بعید است که به این کار چندان آبرو و نفرت‌انگیز دست بیالاید. برای حل این مشکل راه نخست‌ینی که به نظر من می‌رسید آن بود که تو را به زحمت بیندازم و از تو بخواهم سر از سر حامد درآوری که متأسفانه تا حدی - البته نه کامل و درست - خبر را تأیید می‌کند. اینک به نظرم می‌رسد که تو در یک فرصت مناسب با حامد گفتگو کنی و بکوشی به صورت غیر مستقیم از کارهای او سر درآوری. سخنانش را بشنو و از افکارش باخبر شو. در حین گفتگو بتوانی انگیزه او را برای کاری که انجام می‌دهد، دریابی. شاید بتوانی به او کمک کنی و او را نجات دهی. حامد در ظاهر جوان پاک و آراسته‌ای به نظر می‌رسد. اگر هم به گناه و خطا مرتکب آن کار زشت می‌شود شاید با صحبت و تذکر تو پشیمان شود. به هر صورت من منتظرم تا از نتیجه گفتگوی تو با حامد باخبر شوم و بر آن اساس تصمیمی فوری و جدی بگیرم. سعید از حضور استاد مرخص شد و به خانه رفت تا به موقع مأموریت جدید را انجام دهد.

حامد جوان وارسته‌ای به نظر می‌رسید. نجابت و پاکی در چهره‌اش نمایان بود. رفتاری مؤدب و متین داشت. از معدود جوانانی بود که در اوج و عنفوان جوانی روزگار را به بیهودگی و بیکاری سپری نمی‌کرد.

هر روز ساعتی پیش از طلوع فجر از خواب ناز برمی‌خواست. به مسجد می‌آمد و نماز می‌خواند. پس از آن در درس تفسیر ابن عباس شرکت می‌کرد و با جان و دل درس را پی می‌گرفت. چنان می‌نمود که تعالیم قرآن در روح و روانش اثری عمیق و ماندنی می‌گذارد. پس از پایان درس ساعتی را هم به پرس و جو و مباحثه صرف می‌کرد و سپس برای خوردن صبحانه و کمی استراحت به خانه می‌رفت و ساعتی بعد در دکان کوچکی که از پدر به ارث برده بود به کسب و کار می‌پرداخت. تا هنگام ظهر بساط کاسبی‌اش پهن بود و پس از آن نماز را در مسجد النبی می‌خواند و بعد از نماز به خانه بازمی‌گشت. بعد از ظهر دو ساعتی مانده به غروب در دکان می‌نشست و هنگام نماز مغرب به مسجد می‌رفت و ساعتی پس از نماز عشاء اوقاتش را به عبادت و خواندن قرآن و درس و بحث سپری می‌کرد. این، برنامه روزانه زندگیش بود.

بیست بهار از عمرش می‌گذشت اما رفتارش همانند یک مرد چهل ساله متین و موقر بود. با مادر پیرش در خانه‌ای کوچک، زندگی ساده و فقیرانه‌ای داشت. به خاطر ویژگیهای بارز و مثبتش، و نیز از آنجا که پدرش یکی از انصار و اصحاب رسول الله بشمار می‌رفت، سخت مورد توجه و احترام ابن عباس بود. اما مدتی است مردم درباره او حرفهای عجیبی می‌زنند. شایعه تکان دهنده‌ای حاکی از آن است که حامد گناه عظیمی مرتکب می‌شود. گناه کفن دزدی. ابن عباس وقتی از بعضی شاگردانش شنید که مردم درباره حامد چه می‌گویند، بسیار ناراحت شد. اصلاً برای او باور کردنی نبود که حامد، جوان خوش سیمای خوش ظاهر، با آن چهره ملکوتی و ظاهر آراسته، مرتکب چنان کاری شود. برازنده او نبود که آن حرفها درباره او بر سر زبانها بیفتد.

اما به هر روی شایعه بسیار قوی بود. از وقتی که ابن عباس شنیده بود که حامد متهم به کفن دزدی است، رفتارش با او تغییر کرده بود. دیگر مثل سابق او را تعظیم و تکریم نمی‌کرد. اما از آن سو سخت ناراحت بود. قلباً او را دوست می‌داشت و آرزو می‌کرد حرفهایی که درباره او شنیده است، درست نباشد.

اگر می‌گفتند حامد دزدی می‌کند، هر چند قبول آن بسیار دشوار بود، اما امکان داشت بپذیرد. اگر می‌گفتند او دروغ می‌گوید، احتمال داشت درست باشد. حتی اگر می‌گفتند او منافق است، هر چند این اتهام هم بسیار بزرگ و غیر قابل قبول بود اما شاید می‌شد پذیرفت. خلاصه هر تهمتی هر چند بزرگ ممکن بود درباره حامد یا هر کس دیگر زده شود. اما تهمت کفن دزدی بسیار عجیب بود و ابن عباس ناباورانه با آن برخورد می‌کرد.

او می‌کوشید خود را متقاعد سازد که مردم بیهوده تهمت می‌زنند. درباره خیلی‌ها تهمت می‌زنند. جلوی دهان مردمی را که بی‌حساب و نسنجیده حرف می‌زنند، نمی‌شود گرفت. اما درباره حامد و کاری که می‌کرد مطلب جدی‌تر از این حرفها بود. بعضی‌ها مدعی بودند که به چشم خود دیده‌اند که او به قبرستان می‌رود و کفن می‌دزد. نه اینکه شنیده باشند. به شنیده‌ها کمتر می‌شود اعتماد کرد، اما درباره دیده‌ها چه می‌توان گفت؟ آن هم اگر چند نفر بگویند و اصرار هم داشته باشند که حرفشان درست است. در آن هنگام چه باید کرد؟ شایعه چنان قوی بود که ابن عباس چاره‌ای جز قبول نداشت.

ابن عباس با خود اندیشید که باید کاری کند. مخصوصاً که حامد از شاگردان خوب و مبرز او بود. آبرو و حیثیت ابن عباس هم در خطر بود. باید معلوم می‌شد در پشت آن چهره آرام و معصوم، چه چهره‌ای نهفته است. او چه می‌داند. خیلی‌ها با ظاهر فریبنده، دیگران را گول زده‌اند. اگر تهمت کفن دزدی درباره حامد درست باشد، باید نقاب از چهره او بیفتد و رسوا شود. اما چگونه؟ چگونه می‌توان پرده از سر کار حامد برداشت؟

ابن عباس پس از مدتی فکر به این نتیجه رسید که از سعید، دوست حامد کمک بخواهد. یک روز پس از درس او را خواست و گفت: تو هم شنیده‌ای که مردم درباره حامد چه می‌گویند. ما باید این مسأله را حل کنیم و این کار به وسیله تو انجام‌پذیر است. ما باید ابتدا یقین کنیم که آنچه درباره حامد می‌گویند، درست است. می‌گویند او شبهای جمعه به گورستان می‌رود و کفن می‌دزد. من از تو می‌خواهم که همین شب جمعه - یعنی دو شب دیگر - طوری که حامد متوجه نشود او را تعقیب کرده و آنچه را که به چشم خود دیده‌ای به من گزارش کنی.

ابن عباس هر چند تجسس در کار حامد را خوش نمی‌داشت، اما از آن سو می‌دید که ماجرای حامد بر سر زبانها افتاده و آبروی حامد و تمام کسانی که با او در ارتباط هستند به خطر افتاده است. از این رو چاره‌ای نمیدید جز اینکه به این ماجرا خاتمه دهد.

سعید به دنبال درخواست و دستور ابن عباس بود که در آن شب حامد را تعقیب کرد و دید که حامد به کندن گور مشغول شده است. اما متأسفانه طاقت نیاورد و از آنجا گریخت و بقیه ماجرا را به چشم خود ندید. ظاهراً هر کس هم که حامد را دیده بود، همین اندازه از کار او را شاهد بوده و بقیه ماجرا را حدس زده است و از آن حدس و گمان به یقین رسیده است که حامد کفن دزدی می‌کند.

چند روز پس از ملاقات ابن عباس و سعید و دستور ابن عباس مبنی بر گفتگوی وی با حامد، سعید از حامد دعوت کرد تا با هم گفتگو کنند. بهانه سعید برای صحبت با حامد پرس و جو درس تفسیر بود. حامد هم به خاطر علاقه‌ای که به اینگونه مباحث داشت

دعوت سعید را پذیرفت.

یک روز بعد از ظهر، در نخلستان پدر سعید که کمی دور تر از شهر بود، بساط پذیرایی عصرانه‌ای فراهم شد و آن دو به آنجا رفتند و دو سه ساعتی مانده به غروب آفتاب به باغ رسیدند. محل آرام و مناسبی بود برای نشستن و حرف زدن. هوا هم ملایم و معتدل بود. حصیری را زیر سایه نخلی گسترده و مقداری هم خرما و انگور آماده کردند و به صحبت نشستند.

سعید صحبتش را اینطور شروع کرد: می‌دانی حامد، من مدتی است در این فکر هستم من و تو که جوان هستیم چه کنیم تا از این دوران کوتاه و گذرا، اما مهم و حیاتی که چه بسا سرنوشت تمام عمر ما را رقم می‌زند، بهترین بهره را ببریم. بالاخره روزی عمر ما به پایان می‌رسد و رخت از این دنیای فانی به سرای باقی می‌کشیم. روز قیامت از ما خواهند پرسید که عمر و جوانی خود را چگونه گذرانیدیم. راستی به نظر تو ما چه کنیم که روز قیامت در برابر این پرسش شرمنده نباشیم؟ حامد آهی کشید و گفت: عجب مطلب مهمی را مطرح کردی. جانا سخن از زبان ما می‌گویی. سعید جان حرف دل

مرا زدی. مدتی است من هم در همین فکر هستم. با خود می‌اندیشم جوانی گوهر بسیار گرانبهائی است که آن را با هیچ کالای دیگری نمی‌توان معاوضه کرد. اما خواه و ناخواه به زودی، و خیلی زود، این گوهر را از کف خواهیم داد. یعنی چاره‌ای نداریم. باید گوهر جوانی را بدهیم و در برابر چیز دیگری بستانیم. ناگزیر از این داد و ستد هستیم. قانون خلقت این را می‌گوید. پیران و سالخورده‌گانی را که می‌بینیم به زبان حال و قال همین را می‌گویند.

می‌دانی سعید، من با خود بسیار فکر کرده‌ام که با گوهر جوانی چه معامله‌ای بکنم. البته می‌دانی که در این سوداگری کاملاً هم آزاد هستیم. هر طور که دلم بخواهد می‌توانم عمل کنم. می‌توانم با این گوهر پر بها دورانی را به خوشی سپری کنم، مست بی‌خبری شوم، ثروتی بیندوزم، دولتی به هم بزنم، از زندگی صرفاً مادی لذت فراوان ببرم، از نیروی جوانی برای خوشگذرانی و عیاشی حداکثر بهره را ببرم. می‌توانم هم به سستی و تنبلی و تن‌پروری و خمودی و خماری روزگار بگذرانم و گوهر جوانی را به راحتی و بی‌بها از دست بدهم. خلاصه می‌توانم مانند بسیاری از جوانان سر به آخور غفلت و

بی‌خبری ببرم. مشغول خودم باشم و این دوران عزیز را به بیهودگی بگذرانم. اما راستی سعید، آیا همه اینها که گفتم در برابر از دست دادن جوانی ارزشی دارند؟

سعید از شنیدن سخنان شیرین و دلنشین حامد چنان شیفته شده بود که به کلی از یاد برده بود که قصد او از این نشست و پیش کشیدن این مباحث چه بوده است. او به دنبال چیز دیگری بود. او می‌خواست هرطور شده بحث را به ماجرای اقدامات شبانه حامد در گورستان بکشاند اما حامد حرفهای دیگری می‌زد. او ادامه داد:

دوست من! به یقین بدان اگر همه خوشیها و لذتهای عالم، ثروت تمام دنیا، بالاترین مقامها، و هر چه که بهتر از آن نباشد را به ما بدهند و در برابر جوانی را از ما بستانند، در نهایت از این معامله پشیمان خواهیم شد. این را می‌توانیم تجربه کنیم. تجربه این کار آن است از آنهایی که جوانی شان را از دست داده‌اند بپرسیم. همه آنها خواهند گفت: افسوس از دوران جوانی! چه زود گذشت و چه ارزان و آسان آن را فروختیم. تقریباً همه مردم از اینکه دوران گرانبهائی جوانی را از دست داده‌اند به شدت پشیمان هستند. اما افسوس که کاری هم

نمی توانند بکنند. این را می توانیم از آنها که دچار این مصیبت شده اند بیروسیم. خودمان تا جوان هستیم نمی توانیم اهمیت این مطلب را بفهمیم. آدم عاقل کسی است که از تجربه دیگران بهترین بهره را ببرد. آری دوست من، در برابر جوانی هر چه به دست بیاوریم بازنده هستیم. آن را با هر چیز معامله کنیم زیان کرده ایم. اما اگر آن را با یک چیز معامله کنیم برنده ایم و سود برده ایم و هرگز هم پشیمان نخواهیم شد.

سعید سخت تحت تأثیر سخنان سنجیده و پر مغز حامد قرار گرفته بود. با خود فکر می کرد محال است جوانی با این پختگی و وقار، مرتکب کاری چنان زشت و کثیف شود. اما از دیگر سو، او خود دیده بود که حامد قبرستان رفته و مشغول کندن گور گشته بود. سعید با خود می اندیشید آیا ممکن است کسی دو شخصیت کاملاً متضاد داشته باشد؟ آیا امکان دارد تا این اندازه نفاق و دورویی در کسی باشد؟ آدمی هر کس باشد بالاخره در معرض لغزش و گناه قرار می گیرد. اما سقوط تا کجا؟ کدام گناه؟ گناه دزدی؟ آن هم کفن دزدی؟ سعید مانده

بود چه کند. داشت به سخنان جالب حامد گوش می داد اما در تناقض عجیبی گرفتار گشته بود. حامد ادامه داد:

آری دوست من، اگر گوهر جوانی را بدهی و در برابر آن گوهر ایمان بستانی فقط در این صورت است که تو پیروز و کامیاب شده ای. اگر دوران طلایی و بسیار گرانبهای جوانی را در راه کسب معرفت و به دنبال آن رضایت و خشنودی خداوند بکارگیری سود برده ای. اگر جوانی را صرف کسب آخرت کنی هنر بزرگی کرده ای. ولی در غیر اینصورت هر کار دیگری که انجام دهی جز پشیمانی و حسرت بهره ای نخواهی برد.

سعید گیج شده بود. خدایا همین حرفها و اینگونه افکار برآزنده حامد است و از او جز این انتظار نمی رود. اما این سخنان با آن شایعه ننگین چگونه قابل توجیه است؟ آیا این همان حامدی است که همین چند شب پیش به چشم خود دیده بود که مشغول گور کنی برای کفن دزدی بود؟ سعید غرق در افکار خود بود که سخنان جالب حامد او را به خود آورد:

البته این را هم بگوییم که ایمان در جوانی ضمن آنکه از گوهر جوانی بسی گرانبهاتر است، مراتب و منازل دارد. چنان نیست که آدمی یکباره بدون طی مراحل و منازل، به مرتبه

بالای ایمان برسد. البته ممکن است لطف خداوند شامل حال بنده‌ای شود و او یک شبه ره صد ساله بپیماید. اما به طور معمول، مراحل ایمان، همراه با عمل صالح طی می‌شود تا آدمی به مرتبه کمال و بالندگی و رشد راه یابد.

بزرگترین هنر یک جوان آن است که خود را به خوبی بشناسد. تواناییهای خود را بداند و ارزش والای خویش را دریابد و به دنبال آن وظیفه‌اش را به درستی درک کند و در انجام آن وظیفه تلاش کند.

به نظر من مهمترین و بزرگترین وظیفه من و تو که در آغاز جوانی قرار داریم آن است که دستورات دین را به خوبی انجام دهیم، نمازمان را مرتب بخوانیم، روزه بگیریم، دروغ نگوییم، دزدی نکنیم، چشم و گوش و دست و پا و زبان را از اینکه به حرام بیفتند باز بداریم. در راه جلب خشنودی پدر و مادر که در حقیقت کسب رضای خداوند است بکوشیم. و خلاصه آنکه در انجام واجبات دین و دوری از محرمات آیین، تلاش کنیم. اگر موفق به انجام این امور شدیم البته از جوانی بهره شایسته‌ای برده‌ایم و اگر همین مسیر را بپیماییم و خداوند ما را از شرّ شیطان که بزرگترین دشمن ماست، حفظ کند، مراحل و منازل

ایمان را طی خواهیم کرد و طعم شیرین بندگی خداوند را خواهیم چشید.

سعید به شدت شرمگین شده بود و پیش خود فکر می‌کرد محال است کسی مثل حامد کفن دزد باشد. او با خود می‌اندیشید که من برای ارشاد حامد آمده‌ام و اینک حامد در حال ارشاد من است آن هم با این مطالب عالی و شنیدنی. چیزی به غروب آفتاب نمانده بود که آنها از نخلستان به طرف شهر حرکت کردند. در راه سعید سکوت کرده و غرق افکار خودش بود. حامد هم حرفی نمی‌زد. سعید گیج و متحیر بود و فکر می‌کرد هر چه زودتر امشب تمام شود تا او فردا صبح با ابن عباس گفتگو کند و او را در جریان صحبت‌های امروز حامد قرار دهد.

روز بعد، پس از پایان درس، سعید به حضور ابن عباس شتافت و با شور و هیجان بسیار گزارش ملاقاتش با حامد را با ذکر تمام جزئیات گفتگو، به اطلاع استاد رساند. ابن عباس با شنیدن سخنان سعید سر به زیر افکند و سخت به فکر فرو رفت. پس از مدتی سکوت سر برداشت گفت:

بهبتر آنست دو شب دیگر که شب جمعه است و حامد به طور معمول به گورستان می‌رود، خود من تعقیبش کنم تا سر از سر او درآورم. امیدوارم دو شب دیگر این ماجرا پایان پذیرد. دلهم گواهی می‌دهد پایان این ماجرا شیرین خواهد بود.

آن دو شب برای ابن عباس و سعید مثل دو ماه گذشت. شب جمعه طبق معمول، حامد پس از خارج شدن از مسجد النبی به سوی قبرستان بقیع به راه افتاد. دو هفته از آن شب جمعه‌ای که سعید او را تعقیب کرده بود می‌گذشت. آن شب آخر ماه بود و هوا تاریک، اما امشب مهتاب بود و هوا روشن. بنابراین تعقیب حامد دشوار بود. اما بی‌توجهی بی‌اندازه او به اطراف، کمک بزرگی بود تا ابن عباس در تعقیب او دچار مشکل نشود. او سایه به سایه به دنبال حامد بود.

گویا که هیچ اتفاق مهمی نمی‌خواست بیفتد. حامد بسیار آرام و متین می‌نمود. به نظر می‌رسید این کار برایش چنان عادی شده است که هر بار با خونسردی تمام آن را انجام می‌دهد. هیچ حرکتی که حاکی از احساس خوف و خیانت باشد در او دیده نمی‌شد. اما بر عکس، ابن عباس هیجان زده شده بود. با خود می‌گفت: باور کردنی نیست که حامد، جوانی با آن

ظاهر شایسته و وارسته دست به کاری چنین ننگین بزند و تا این اندازه هم بی‌خیال باشد.

حامد از میان قبرها گذشت و به آخر گورستان رسید. ابن عباس نمی‌خواست شایعه مربوط به حامد را باور کند. با خود کلنجار می‌رفت. یعنی ممکن است کسی تا این حد سقوط کند؟ ممکن است حامد با آن قیافه حق به جانب و دوست داشتنی، با آن چهره نورانی، دست به یکی از بدترین دزدیها بزند؟ قبول این واقعیت تلخ برایش سخت و سنگین بود. اما چاره‌ای نداشت باید می‌پذیرفت.

حامد به کنار گوری رفت و بیلچه را بیرون آورد و مشغول کندن زمین شد. ابن عباس پشت همان نخل کهن، پنهان شد و او را زیر نظر گرفت. سکوت سهمگین گورستان ترس در دلها می‌انداخت. اما حامد آرام مشغول کارش بود. هیچ واژه‌ای نداشت. مراقب اطرافش هم نبود. گویا که مرتکب هیچ گناهی نمی‌شود.

همانطور که سعید گفته بود در ضمن کندن گور با خودش حرف می‌زد. هیجان ابن عباس بیشتر شد. یعنی چه؟ کفن دزدی و اینهمه آرامش و حرف زدن با خود در آن تاریکی شب

وحشت گورستان؟!

ابن عباس گوشه‌هایش را تیز کرد. شنید که می‌گوید:

«حامد تو داری گور گناهان خویش را می‌کنی. به خود بیا و هشیار باش! بالاخره روزی خواهی مرد و در چنین گودالی تو را به خاک می‌سپارند. در آن هنگام هیچکس نمی‌تواند به فریاد تو برسد. هیچ یآوری نخواهی داشت. تنها و بی‌کس می‌مانی. دست تو از همه جا کوتاه می‌شود. عزیزترین کسان تو هم، کاری برای تو نمی‌توانند بکنند. تو را به خاک می‌سپارند. تسلیم اعمال خود می‌شوی.»

حامد که این سخنان را می‌گفت، بغض راه گلویش را بسته بود و کم‌کم گریه بر او غلبه کرد. ابن عباس با شنیدن این حرفها به شدت تعجب کرده بود. جلوتر رفت تا بقیه کارهای حامد را ببیند و حرفهایش را بشنود. سکوت گورستان به او کمک می‌کرد تا به وضوح سخنان او را بشنود. اما تعجب او وقتی به اوج رسید که دید حامد داخل گوری شد که آن را کنده بود و درون گور خوابید.

ابن عباس گیج شده بود. یعنی چه؟ این کار حامد چه معنایی دارد؟ ابن عباس از مخفیگاهش بیرون آمده و جلوتر

رفت. با دقت گوش داد و شنید که حامد در درون گور چنین می‌گوید:

«وای بر من! آنگاه که بمیرم و پس از مرگ بی هیچ همدم و همنشینی مرا در این گور بگذارند! وای بر من! آنگاه که درون گور، زمین به سخن درآید و به من بگوید: خوش نیامدی! از آمدنت هیچ خوشحال و خشنود نیستم. آن‌گاه که زنده بودی و روی من راه می‌رفتی ترا به خاطر گناهانت دشمن می‌داشتیم، از تو نفرت داشتیم، چه رسد به حالا که درون دل من جا گرفته‌ای!

وای بر من! آنگاه که در روز محشر به پا خیزم و از قبر خارج شوم و پیامبران را ببینم که ایستاده‌اند، ملائکه را ببینم که صف کشیده‌اند. در آن روز با این همه بار گناه در مقابل آنها چه خواهم کرد؟»

ابن عباس گیج شده بود. خدایا باور کردنی نبود. او درباره حامد چه شنیده بود و حالا چه می‌بیند؟ عجب، پس او کفن دزد نبوده، خطاکار نبوده. ابن عباس در همین افکار غوطه ور بود که باز هم صدای ناله حامد بلند شد:

«بارالهی! در فردای قیامت، آنگاه که دستگاه عدالت تو بر

پا می‌گردد، اگر بخواهی با میزان عدالت خود اعمال مرا بسنجی، چه کسی می‌تواند از من دستگیری کند؟
پروردگارا! در آن روزی که آدمی از برادر و مادر و پدر و همسر می‌گریزد و هر کس به فکر خودش است، در آن وانفسای قیامت، کیست که به فریاد من برسد؟
خدایا! چه کسی می‌تواند مرا از آتش دوزخ رهایی بخشد؟
خدایا! بنده ضعیف و بیچاره توام. من همانم که کودک ناتوانی بیش نبودم و تو ای خدای رحیم، روزیم دادی و بزرگم کردی.
من همان بنده نادان و گمراه و کوچک تو بودم که به دانش و خرد و هدایت و رفعت عنایت فرمودی.
من همان بنده ترسان و گرسنه و تشنه و برهنه‌ای بودم که تو، به لطف و کرم خویش در امانم داشتی، سیرم ساختی، سیرابم کردی، لباسم پوشاندی.
من همان بنده نادار و ناتوان و افتاده توام که بی‌نیازم کردی، تواناییم بخشیدی و عزتم عنایت فرمودی.
من همان بنده بیمار و گدای درگاه و گناهکار و خطاکار توام که شفایم دادی، عطایم کردی، گناهم بخشودی، از من

درگذشتی.
اما ای خدای بزرگ، من از تو حیا نکردم، پاس حرمت خدایی ترا نگاه نداشتم، و سر از اطاعت و فرمان کسی پیچیدم که سزاوار نافرمانی و سرکشی نبوده است.
خدایا چه کنم؟ بارها و بارها با تو پیمان بسته‌ام که دیگر گرد گناه نگردم، اما افسوس که در پیمان خویش راستگو و وفادار نبوده‌ام.»
حامد همینطور با صدای بلند و حزین حرف می‌زد و می‌گریست. و ابن عباس مات و میبهوت ایستاده بود و او را می‌نگریست.
این است آن جوان پاکی که به او تهمت می‌زدند؟!
این است که می‌گفتند به گورستان می‌آید تا کفن دزدی کند؟!
اما او به گورستان می‌آمده تا پیوسته یاد مرگ را در دلش زنده نگه دارد.
می‌آمده تا گور گناهانش را حفر کند.
می‌آمده تا خطاهایش را در دل خاک مدفون سازد.
می‌آمده تا به خودش بقبولاند که روزی اینچنین او را در

گور می‌گذارند و هیچ راه بازگشتی هم نخواهد داشت.

می‌آمده تا به خود بگوید:

حامد تا نمرده‌ای، تا تو را در گور نگذاشته‌اند، تا پشیمان
نشده‌ای از اینکه چرا تا زنده بودی توبه نکردی هم اینک از
گناهانت توبه کن.

ابن عباس هم از خود بیخود شد و سخت به گریه افتاد و
دیگر ندانست چه می‌کند. وقتی به خود آمد دید که حامد او را
در آغوش گرفته است و هر دو سخت می‌گریند.

* * *